

پرنده زندان

گزیده شعرهای میهنی

(1364)

کاظم مصطفوی

نام کتاب: پرندة زندان
نام نویسنده: کاظم مصطفوي
تاریخ انتشار: پاییز 1383
انتشارات: اسد
بها: 4 یورو

غزل بیدلی و بیداری

من آن شعر گمنام بیدلی‌ام،
با دلیری‌های تو
که لحظه‌های شب و شبهای لحظه را
با ارغوان شرم سوخته‌ام
تا در جستجوی آن کلام گمشده شعر
با سکر ترنمی آرام
طره افشان شب کوچه‌های بیدلی باشم.
و مجنون‌تر از باد
بر پیکر سپید سپیده تن کویم.
دهان به بیکرانگی کلام گشا که من با تو
به روی بام بلندترین خانه رود گام زده‌ام
و بیکرانه دور فردا را
به نوش نوش قدحی از بیداری صبح خوانده‌ام.
کلام گمشده‌ام!
مرا به بیدلی لحظه‌های سپید ببر!
و ازبید،

در خنکای زلال سحر،
بیاموزانم
تا حضور سرخ خدا را
میان ارتفاع هست و نیست
مثل تلخی این شب دیجور حس کنم.

×××

خوشا بیدلی بید در خنکای زلال سحر
خوشا، بیدلی من،
با دلیری‌های تو.

5 تیر 64

باور نمی‌کنی هنوز، مقتول تویی؟

قفل،
هم در،
هم دندان،
از شش سو دیوار.

تب کرده‌ام از آن چه می‌بینم،
ظلمت،
بکارت خانه را درید
و نوزادی برهنه
بر نیزه رفت.
کابوس نیست،
خواب نیست،
بختک شنیده در افسانه نیست،
تب کرده‌ام از آن چه دیده‌ام.

مقتول،
برادرم بود
با دستهای بسته، شکسته، رفته
تا میچ،
در روغن داغ (1)
با تنی سوخته از الکل و باروت (2)
و چشمی ترکیده
از ضربه‌های کابل

و چشم دیگر، اما
باز و خونبار، گویا.

مقتول مادرم بود
با سینه‌ای رخم خورده با آتش سیگار
و پایی بدون گوشت، عریان
و گیسوانی کنده و ناموسی برباد.

می شنوی؟

او نمی شنید،

می بینی؟

او نمی دید،

نشسته‌ای؟

او ایستاده، خود فرمان آتش داد(3)

مقتول خواهرم بود

زنده زنده در خاک

با چادر سیاهش در حلق(4)

مقتول زخم بود، کود کم بود
مقتول همسایه جوان تازه دامادم کوچه‌ام بود
مقتول کوچه‌ام، شهرم، میهنم بود.

کابوس نیست، خواب نیست، افسانه نیست
مقتول،

تو بودی، من بودم
مقتول تو هستی، من هستم
من خواب نمی‌گویم
کابوس ندیده‌ام
این یاوه نیست
که می‌گویم.

باور نمی‌کنی؟
سنگ می‌پوکد از نهیب درد
دیوار
سرافکنده از سایه خویش
فرو می‌ریزد
و هر جایان

مقتول خونین خود را
بر جراثقالی در شهر
چار می‌زنند.
و فردا، کفتار
یا سگی و گربه‌ای
در زباله‌دانی خارج از شهر
بر صورت کبود و خونمردهٔ تو
لیسه می‌زند.
باور نمی‌کنی هنوز
مقتول توی؟

قفل،

هم در، هم دندان
ازشش سو دیوار، ازشش سو فریاد
کلید در دستان

15 بهمن 64

پاورقی های این شعر:

- (1) مجاهد شهید زاهد معدومی در سندانج وقتی به اتاق شکنجه وارد می شود، می بیند که کاسه ای مملو از روغن داغ برای شکنجه او فراهم شده است. این مجاهد قهرمان، خود، دستانش را تا میچ در روغن داغ فرو می کند و تا به آخر لب از لب نمی گشاید.
- (2) بدن مجاهد شهید ابوالقاسم مشهدی بان را در ساری، آن چنان با الکل سوزانده بودند که از گردن تا پای او باندپیچی شده و در عین حال عفونت کرده بود. در گزارشهای دیگر از ریختن باروت بر روی بدن و به آتش کشیدن به کرات یاد شده. هم چنین یک زندانی بر اثر ضربه کابل به چشمش، چشم خود را از دست می دهد.
- (3) مادر ملک استقلال حکیمیان (ملک تاج شریفیان) مادر مجاهد شهید حسین شریفیان است که شش ماه قبل از دستگیری مادر تیرباران شده بود. جلاد گفته بود، در صورت مقاومت، «چشمهای مادر را از کف پایش بیرون می آورد» و مادر نه تنها چشمان که شنوایی خود را نیز در زیر شکنجه از دست می دهد و سپس به شکل فجیعی مورد تجاوز قرار می گیرد. اما حسرت تسلیم را به دل جلاد می گذارد. به قول خود مادر «در زیر شکنجه خوشحال بودم که کر شده ام چون دیگر کلمه "بگو، بگو" را نمی شنیدم.
- در گزارشی درباره این مادر قهرمان در زندان آمده است: «مادر در همه حال فکر روحیه مقاومت در بچه ها و زندان بود. به طوری که وقتی در حیاط زندان راه می رفت با سختی به همراهش می گفت با من حرف بزن! اگر چه نمی شنوم اما نمی خواهم بچه های دیگر بفهمند که من کر شده ام... بدن مادر پوستی بر استخوان بود. قسمت های بالای پایش دیگر گوشت نداشت. چرا که همه گوشتهای آن قسمت را به کف پا و

قسمتهایی از ساق که بر اثر ضربات کابل متلاشی شده بود پیوند زده بودند و تازه کم هم آورده بودند...».

مادر در پیامی که حکم وصیتش را داشت گفت: «من یک میلیشیای پیر و فرتوتم، قلبم پر از کینه است. مسلسل به دست ندارم، اما دستانم را مسلسل خواهم کرد».

4- مجاهد شهید زهرا فروغی را در شیراز با انبوه اجساد دیگر، زنده زنده در گور می اندازند. گور کن متوجه شده و به پاسداران خبر می دهد. پاسداران چادر زهرا را در حلقش فرو می کنند. اما زهرا چادر را از حلقش بیرون می آورد. عاقبت پاسداران جسد نیمه جان را برده و پس از دو ساعت برمی گردانند. این بار هر چند زهرا شهید شده بود، اما به گفته گور کن جسدش هنوز داغ بود.

فریاد شوای گره کور

با خواندن گزارشهایی از دستگیریها
و شکنجه مجاهدین

دهان کوچه «تور» کوچک تو بود
و پژواک: «کو؟ کجاست؟...»
با ناگهان،
انفجار دام
-یعنی صدای گلوله-
پاسخ گرفت.
در انتها کسی تو را بلعید.
رسوخ شب
تا نهانیترین حفره‌های شش
و بلع هوای تاریک سرد
مثل بغضی که نمی‌ترکد
و گره فرو می‌رود در گلو.

کابوس امشب
رنگین زخون کیست؟
صفیر تازیانه
رسوخ سوز پوست
به لایه لایه های گوشت...
و تک گلوله خلاص
به سینه و به دست مرد
و یا زهدان زنی جوان (1)
و ته نشین درد
چیزی شبیه یک دشنه
درون دلم تیر می کشد
کسی
در استخوان پوک من در باد
می دمد
کجایی ای درد؟
کجایی ای یار، ای گمشده، این حضور
گلویم را بنگر
گویی این بغض نیست
که مرا تا مغز استخوان

می‌جود،
کجایی ای حضور و غایب یار
مرا از این جذام
برهان.
صدای تیشه و تبر
به دست و سینه و قلب
صدای افتادن مردی
از صخره
صدای خورد شدن خورده‌های خورد
و گفتن «نه»
به آن که «آری» گفت
کجایی این پناه؟
از این هوای عفن مُردم
.....
.....
به جستجوی روزنی در خاک
در انحلال شبم این شب
مرا دریاب!
سکوت راسخ شب

با وقاحت سرشار
و سلطهٔ ارواح گنبدیده و مرده
گلو در انتظار
از خشکی
می ترکد
فریاد شو ای گره کور!
دهان کوچک کوچهٔ بن بست
عزیزم را بلعید
و من
زیر تبر
تکه تکه می شوم
.....

... و تور کوچک تو درید از هم
همان زمان که بغض من ترکید.

29 دی 64

پاورقی این شعر:

(1) در گزارشی از زندان تبریز آمده است: «خواهر 16 ساله‌ای را می‌خواستند اعدام کنند. این خواهر را روی زمین نشانند و بدون این که چشمهایش را ببندند، فقط یک تیر به جای حساس بدن او زدند. این خواهر حدود یک ساعت دور خودش می‌چرخید و با ناخنهایش زمین را می‌کند. من و بسیاری دیگر از زندانیان عادی از طبقهٔ دوم بند 6 شاهد این جنایت بودیم. بالاخره او در اثر خونریزی شدید و پارگی واژن جان داد.»

جاری‌تر از همیشه

برای سازمانی که جاودانه جاریست

جاری‌تر از همیشه

جاودانگی جوان را تجربه می‌کند

پنجه در پنجه سختی راهها

تا قلعه مغلوب دره را

با انبوه درختان شکسته بشکافد

و خود

با ساقه بلند و کشیده و پیچ در پیچ

گلبرگهای پر موج را

به دریا هدیه کند.

آه!

از این فراز بنگر

رود

در تلاطم دریا گم شد.

64/22 آذر

طاقي به نصرت فردا

جسم تو در فلز، بيدار

و فلز

جاری

از فراز آب.

بر سیلاب خون و غبار

پل بسته‌ای

از ما

تا آینده.

از آن سو

کسی، کسی را می‌خواند

تا آن سوی ناشناخته

از تو باید گذشت

تا آن سوی ناشناخته از تو باید گذشت.

کسی، کسی را می خواند
از تو باید گذشت
از فلز بیدار جسم تو باید گذشت
هر آن که را عزم سفری ست.

جسم تو
رنگین کمان شادی
طاقی به نصرت فردا.

اول بهمن 64

بر این ستم خاموشی

برای شهدای گمنام میلیشیا

افتاده بر زمینی کف آلود
از سینه اش فوج کفتران تنهایی

با چشمانی تاریکتر از دریا
پرواز می‌کنند.

از دریایی بی‌نام آمده است.
با انبوه کبوتران گشته
نه از تلاطم آبی آسمان
با ژرفای یک بیکرانگی لاجورد
و کبوترانی خوش پرواز.

ای خاموشی سنگین سترون
عبور دریا را از رگهای آبی تشنه
برای مسافر بیکرانه بی‌نام ما فریاد کن
تا دریای کبوتران گشته
بر این ستم خاموشی
فواره زند.

22 شهریور 64

پاسداران

بوی نا

از سردابی مفرغین

یا زُهم گوشت کرم انداخته

از اندام بزرگ هیولایی مرده

یا گند جلبیکی در مرداب

یا لحظه‌های عفن یک مُردار.

پاسداران،

پاسداران،

پاسداران.

انبوه ریش و شپش

با بوی عرق تن

و پوتینهای گشاد

و لباسهای پلنگی.

پاسداران

دُردانه‌های «امام»

جرثومه‌های عطوفت!

هنگام تعزیر و تفتیل.

دامادهای سیصد تومانی

با یک جعبه شیرینی

و لبخند حرامزادهٔ یک قرابت کوتاه

با خون کنیزکان اسیر سیزده ساله در رگ.

جنگاوران «کفر ستیز»

در بستر قساوت و کودنی

چهار دست و پا روی زمین

پنجه‌های آهنی خمینی

که به جای مهربانی دیروز

بر صورت کودکان جبهه

خنج می کشد.

پاسداران
تصویر سیاه آزادی میهن
با قرق خیابانهای غرق در خون
و رژه برای سلامتی «امام»
در روزهای پس از هر حمله.

چکمه پوشان حاضر یراق نعلینی‌ها
در گشتی‌ها و خیابانها
و ویران کردن خانه‌های نیم‌ساخته
و پیشقدمان آتش رگبار در شبهای بمباران
وقتی که «ضد انقلاب»
با زن و بچه به خیابانها می‌ریزند.

پاسداران
مومیائیان عفونت و چرک
در موزه‌های وحشت و تهوع
و رژه قساوت

در تصویر سیاه آزادی و میهن.

پاسداران، پاسداران، پاسداران،

نخ پوسیده حاکمیت عبا

بر شانه‌های خمینی

در حجم آتش شعله‌ور میلشیا.

15 مهر 64

جهان که بوی تو می‌داد

با یاد شاعر دلاور خلق

مجاهد شهید آرشد «غلامحسین رمضانپور»

غریق انتشار مهی سنگین

در انحنای فضا،

جهان که بوی تو می‌داد

بوی خون می داد.

× × ×

میان بوی مه و آب و بامداد دلارای شیدایی

سوار

- که ذات و معنی مبهم این جهان می بود -

از آبها گذشت

و روز

در آن سوی آب و اسب و سوار

خضاب چهره او را

میان سایه تاریک

منتشر کرد.

سوار

میان جنگل وحشی، میان مه گم شد

و دسته‌های گل پر بلور و شبنم و صبح

در آفتاب حنجره روئید.

سپیده زد، ستاره پرپر زد
مه از جهان گریخت
و ذات معنی مبهم جهان
خضاب چهره سترد.

× × ×

جهان که بوی تو می داد
بوی خون می داد.

2آبان66

الموت

برفرازترین نشسته‌ای
چون تاجی از خون و خار و خارا
بر تارک ناپیدای سحر
راز کدام قلعه فتح ناشده با توست؟
که آن نگین سرخ

در سرمه‌دان تاریخ
الماس صبوری و شادی شد
و انبوه بازوان کشیده درختان سبز
با مشت‌های گره صخره و تفنگ
بر پای تو سر می‌کوبند
تا باز کنی
آغوش باروهایت را.

13 شهریور 64

در کفر سکوت مردگان

نجوای نهفته‌اش در خفا
با دهانی پر خاک
پیوند نازک خنکای صبح
و سنگزاری بی‌منتها.

گورستانی گم
با قلب زندگانش
نه در گور
که بر خاک

با سایه‌های سنگین لاشخوری گشاده بال
این؛

تکرار قلب توست
نه ندبه‌های مکرر یک ضربان مرده.

در این «لعنت آباد» (1) بی‌مرز
که مردگان
در کفر سکوت زندگان
با خاک می‌پوسند
این نجوای مکرر عریان
تکرار قلب توست.

آه ای رستاخیز عظیم انفجار!

21 آبان 64

(1) نام یکی از گورستانهای تهران که تعدادی از زندانیان سیاسی اعدام شده را در آن دفن کرده‌اند.

دریغ

دریغ سرد
انکار وضوح ظهر
در داغترین عصیان لحظه‌های کوچه.

در ظهرِ داغ، داغ داشتیم.

در سوکواری خونین ظهر
صدای دوان دقیق را
- تندتر از باد -

نشیدند

و ما غیبتشان را

در روز آفتاب

در شعله‌های ظهر خیابان دیدیم.

آن اسب رهوار را

چگونه در یادهای دور خود

می‌دوانند هنوز

بی آن سوار سرخ؟

می لرزم
می لرزم از صدایی دور
که آشناست و غریب.

بر ظهر داغ دریغ
بر دریغ سردشان دریغ.

اول آبان 64

براین جنازه گمنام

می خواهم که بمیری ای ابر!
در این لحظه تلخ
که اندوه می بردم
تا بیکرانه های زمین
و رگهایم
از نعره های زهری جاری می ترکند
می خواهم بمیری
که در این لحظه

با تو ای ابر سخت‌ترین دشمنانم
هم چنان که با درخت و زمین و باد و هوا
هم چنانکه آتش
با خرده چوبی خشک.
و دوست دارم
که بمیرم
در پای تو ای غربت‌اثری خاک
که تلخ و دلشکسته‌تر از آنم
که بر جنازهٔ این گمنام ضجه زنم.
می‌خواهم که بگریی ای ابر!

غزل قفسی

در وصف این قفس چه خوانده‌ایم؟
برای غمگین‌ترین قناریان آوازه‌خوان
بر پیشخوان قصابان
جز نابرابری میله و
رشته‌های نازک آواز را
- چون نابرابری مشت و درفش -

چیزی سروده‌ایم؟
ای کاش برای خود
غزلی می‌خواندیم
که آوازی غمگین را
در آرزوی دلی غمگین‌تر
برسفرهٔ قفس نقش می‌زد.
با آرزوی جویدن میله
در شیب ملایم آوازی دور
ای کاش دلی داشتیم
و صادقانه‌تر از هر غزل
به قفسی می‌بخشیدیم
و خاموشی این روزگرم و تلخ را
در میدانچهٔ کوچکی می‌شکستیم.
ای کاش، ای کاش، ای کاش ...
راه بیفتم
در میدانچهٔ این قفس داری برپاست.
در وصف این قفس غزلی شبانه باید خواند.

27 مهر 64

میهن، واژه، آزادی

ترا می خواهم
با گلوله‌ها و شعرهایت
و مردمانی
که می‌غرند و می‌گریند
بی آن که واژه‌ای را
به‌تردید بیالایند.

میهنم!
سرزمین شکنجهٔ واژه‌ها
و تصلیب «مجاهد»!
در بامداد تسلیم‌ناپذیری
ترا می خواهم
با دخترانت
و زنان و مردانت
و برادرانم که در جبهه‌ها می‌پوسند.

تاریخ را
با واژه‌ها می‌نویسند
و واژه‌هایی هستند
که تیزتر از تیزاب می‌سوزانند.
هم از این روست
که واژه‌ها را
با برادرانم شکنجه می‌کنند
تا من
شعری نگویم
که سلاح می‌خواهد.

تاریخ را
برادرانم
در غلظت رگبار سرب
و آوار واژه‌ها می‌نویسند
و من
معشوق مصلوب تو را
در میان انبوه مردمان یافتم
که لبخند بر لب

شب را در جستجوی نان و ستاره و بمب می سپرند،
و اندوهشان
برای غریب‌ترین واژه‌هاست.

آزادی! آزادی!
معشوق پرشکنج میهنم
تو را واژه‌ای یافتم مصلوب
که در میان مردمان
به خفا خانه داشت
و با آنها نفس می کشید
هم‌چنان که
کودکانش.

میهنم!
اگر معشوق خود را می خواهی
من
در گلوله و شعر خود
از او برایت می خوانم
اما

از مجاهدی مصلوب آموخته‌ام
که معشوق مصلوب تو را
باید
میان شعر مردمان
و لبخند کودکی
که پدرش را از جنگ باز گشته است
یافت.

به کودکان خود
چه بگوییم؟
وقتی که پدر از جبهه‌ها باز نمی‌گردد
و مادر می‌خواهد
اندوه را زیر آوار خانه دفن کند.

مادرم،
شعری را
با سطرهایی کوتاه
و واژه‌هایی کوتاه‌تر می‌خواند
من آن شعر مادر را

برایت دو باره می‌سرایم
و می‌جنگم.

میهنم!
من در میان مردمان
و شعر در من
و رگبار در تو خانه دارد
مرا
به‌خانه‌ات بخوان!

17 خرداد 64

آواز برای میهن سرخ

آواز بخوان!
می‌خواهم امشب تا سحر بگیریم
و شعری را بگویم

که هیچ دریایی آرام
و هیچ ابری نگریسته نماند.
آوازی بخوان
تا کوه
بادبادک کودکی بر بام گردد
میان باد و شب.

دریا آرام نمی ماند
و ابرها
همه بر سوختگی تلخ شهیدان می گریند.
مادران را
در سوگ فرزندان فرصتی نیست
و خواهران هیچ دسته گلی
بر نعش برادران
زینت نکرده اند.
میهن
- مادر سرخ جامه مغرور و مهربان -
خشمناک و منتظر
نامه اش را برای چهل میلیون فرزند پست کرده است.

هوا تلخ‌تر از آن است که درنگ کنیم.

تل کشتگان جنگ در گورهای جمعی می‌گندد

زنان جوان

کودکان خود را شیر می‌دهند

و برای شوهران خود

در بستر پاسداران می‌گریند.

از کوچه‌های فقیر بیمار بوی باروت می‌آید

از خیابانهای ملول کار

خشم فرو خورده گرسنگی

جایش را به فریادی در یک اعتصاب می‌دهد

و کارگران

که در جستجوی نان

به سربازی رفته بودند

سرود خوان و شاداب

سلاحهای خود را

از جبهه به خانه می‌آورند.

شهیدان
چارسوقهای شلوغ شهر را
در گمشدگی نام خود
به آتش می کشند.
پاسداران
گرسنگی و لبخند را
به رگبار می بندند
تا چارراهها را
در تفتیش آزادی خفه کنند.

زنان،
مردان،
کودکان،
خسته از کویهای ماهانه و صفهای نان و ارزاق
به خیابانها می ریزند
و تصویر شهیدان
بر پرچمها سنجاق می شود
و پرچمها
دست به دست به مردانی می رسد

که روزی را در صف
و روزی را در بستر آرمیده بودند
و امروز
در میدان «انقلاب»
گلوله‌های خود را می‌شمارند.

مردان گلوله‌های خود را می‌شمارند
زنان گلوله‌های خود را می‌شمارند
ما گلوله‌های خود را می‌شماریم
و این بوی ترشیدگی میوه
در سبدهای خالی نیست
که حسرت را می‌افروزد
این بوی باروت است
که از کوچه‌های فقیر می‌آید.
کوه بادبادک کودکی ست
شبانہ بر باد.

آوازی بخوان!
آوازی بخوان و ستاره و گلوله‌هایت را بشمار!

تا ابری نباشد
که بر سوختگی ما نگریسته بماند.

آوازی بخوان!
می خواهم که هیچ دریایی آرام نماند
وقتی که تصویرم
بر پرچمی سنجاق و یله در باد است
می خواهم
ازشوق
تا سحر بگریم.

8 مرداد 64

این میهن من است

این میهن من است
با بالهایش سوخته، اما مغرور
با پیکرش پر زخم، اما ایستاده.
رودهایش خون،

خاکش سرخ،
و مردمش زمینی ترین ستارگان
در کهکشانی از ناب ترین الماسهای آسمانی.

این میهن من است
که مادرانش
با دو عقاب آتش گرفته در چشمان باز خود
به تیرک اعدام بسته می شوند
و زنانش
کابین خود را
به کوچه های طویل گرسنگی پرتاب می کنند
و بر گیسوان سیاه خود
تاجی از ستاره و خار می نهند.
این میهن من است
با مردانی
که رنج را
به سنگینی گذشته خود
بر شانه ها حمل
و آفتاب را

با عطر جنگلی سرخ
از تفنگهای خود شلیک می کنند.
این میهن من است
این میهن من است
این میهن من است
این پرندۀ زندان میهن من است.

11 شهریور 64

زوبینی ...

زوبینی می زنم ای خورشید
به قلب تیره ات
که بر میهنم تاییده ای
و هنوز
یکپارچه نسوخته ای.

19 مرداد 64

بر یال میهن

پر می تکانم
تا بال در آورم و بگسترم
بر یال میهنم
و سایه‌ای باشم
بر زخمی که می سوزد.
و می دانم که این زخم تف زده را
سایه سار بالی نو برآمده
از شیرۀ جان و رگ و تتم کافی ست.

19 مرداد 64

در جاده پاییزی

در جاده برگ ریز مهتابی،
از سایه،

درختی می‌روید،
با قامت یک شبح
و من با سینه و پا و دستانم
ارتعاش خفیف استخوانی را
در خود می‌شکنم.
این صدای تشنهٔ یک اعدامی ست
- پس از رگباری کوتاه
بر سایه و درخت و ماهتاب -
که بر جادهٔ برگ‌ریز
چهره و دندان می‌فشرد.

×××

اجاقی در جادهٔ پاییز افراشته می‌شود.

17 شهریور 64

بر میهنم ...

چندان که بر تصویری بی‌جان دست می‌کشید
بر میهنم ننگرید.

میهنم،
گر به ای ناز و بی خیال نبوده است.
و همیشه پلنگی زخمی
بر صخره هایش نشسته به انتظار
تا هر شب با نگاه سرد ماه
تا اوج آسمان فواره زند.
بر میهنم
چندان که بر تصویری بی جان دست می کشید
- ناز و بی خیال -
ننگرید
فرزندان زخمی میهنم را نادیده نگیرید.

22 مرداد 64

فخر میهنی

درختانی که ریشه در ابدیت تو دارند
میهنم!
همه سبزند،
با پرندگان بالهای زمستانی

که جستجوی بهار را
فخر می فروشند.

میهنم!

بر درختان تو

پرندگان خانه دارند

که بالهایشان

ابریشم نوازش خونین ترین غروبهاست

و تو بایستی در ابدیتی سبز

بر درختان و پرندگان و آسمان و زمینت

فخر کنی.

25 مرداد 64

آئینه در آتش

برای میهن هزار زندان

با هزار زندان
تو هنوز پُری
ای میهن هزار زندان

کلماتی هستند
که یکی هستند.

با چتر هر روزه ابر و بمب
پرندگان
با بالی از فلز و خون آسمان را فرش می کنند
و سرسام شقاوت
با دندانها و دنده‌های شکستهٔ مردی
جنینی
سر از پهلوی دریدهٔ مادر در آورده
تفسیر می شود
در میهن هزار زندان.

نگاه شعله‌ور پرنده می‌خواند:
هر آواز یعنی شاخه گلی از حسرت که می‌روید
هر زندان یعنی آزادی پرواز
و هر اعدام یعنی خوشه‌ای بذر، خرمنی آینه
هر چند که
در آتش.

کلماتی هستند
که یکی نیستند.

پُر تر از همیشه‌ای، این میهن هزار زندان.

آذر 64

در سینه مردان سرزمینم

از هر رگ شب،
شب می‌تراود و درد.

صدا کجاست؟
صدای عبور سفینه‌ای در مه
که اندام استخوانی سکوت را می شکست
و در روزنی خلوت گم شد.

صدا کجا بود؟
که در سایه و آفتاب و شب؛
آواز همیشگی رفتن
در نی لبک تنهایی ام می رقصید
وقتی که جوان‌ترین زخم شکفته را
در سینهٔ مردان سرزمینم
با شال ابریشمین عروسان بستند.

صدا کجاست؟
که درد در اندام استخوانی ام
مثل بغض خفه
می شکند.

14 مهر 64

اندوه براي خاکستر ميهن

پس از شنيدن خبر يک بمباران هوايي

بر سکوی درد

فريادی نشسته است

که در ميهنم

دوزخی می‌رويد.

ماه!

آی دلاور سوخته!

آی زخم سرد شب!

از تو می‌پرسم:

ميهنم کجاست؟

در قلب تو

يا عمق آن ستارهٔ کهکشانی دور؟

که من اين چنين سردم.

آی ماه!
آی دلاور صبور شب
به باد سرد بگو
خاکستر میهنم کجاست؟
تا شعله دیگری
در پیراهنم برافروزم.

گلی از آتش
در پیراهنم
مثل ماه می سوزد.

7 شهریور 64

کابوس یا واقعیت؟ کابوس واقعیت

برای تصویر یکی از کشته شدگان جنگ

کابوس بود یا واقعیت؟

آن چه دیدم،

کابوس بود، تلخ، اما

کابوسِ واقعیت.

از زمین روئیده بود، دستم

با پنجه‌ای باز و ناخنی در خاک

و بازویی شکسته و کنده.

قلبم خونین و عطشان و تف زده

در ماسه‌های سربی داغ

با کرکسی سیاه

تکه‌های گرم پیکرم را می جست.

کابوس بود یا واقعیت؟

یا کابوسِ واقعیت

یا هر چه بود، آن سو تر جمجمه‌ام بود

پوکیده بر زمین

و آن سو ترک دو چشمم گرم
وحشی تر از پلنگی مجروح، هنوز، اما
بانی نی رقصان خود
روز تشنه گرم را
چنگ می زد.
آن سو ترک - تلخ - دهانی باز
بر هر چه بود
تف می کرد.

کابوس یا واقعیت
یا هر چه بود، خود دیدم، چشمانی
با این که از چشمخانه بیرون بود
دستان و سرها و دهانهایم را می شمرد
و قلبم
برای قلبم می گریست بی صدا.

شهریور 64

تهران

چشمهایش:

صد هزاران؛

و تا سپیده بیدار.

و تن پولکی اش:

- زرد و آبی و بنفش -

ماهی بزرگ ورم کرده

با بغضی که هر لحظه می ترکد

و پا و سر

بر خاک دماوند می کوبد.

آه ای تراکم عصبانی جمعیت!

در خیابانهای تنگ خود

فوران تند عصب را

در زیر پوست آن ماهی بزرگ ببینید

تا صد هزاران چشم را

در قلب خود بیابید و به دریا برسید.

مرداد 64

میدان

زیباترین میدان، در تهران
میدان انقلاب است.
با بساط کساد روزنامه فروشها
و دستفروشهای جوان و وراجش،
و زنانش
که زنیلهای خود را
دست به دست می کنند
و میدان را دور می زنند.
با میدانچهٔ پرفواره و همیشه سبز
و عصرهای دم کرده و ملتهبش.
زیباترین میدان
با ایستگاههای شلوغ اتوبوسهایش
و مردمی که برای رفتن به میدان آزادی

صف را رعایت نمی کنند.
برویم در زیباترین میدان شهر
صفها را
به خیابانها ببریم.

اول شهریور 64

میدان شهر چه تماشایی ست

میدان شهر چه تماشایی ست
وقتی که می وزم از بالهای تو
و به عابرین مکدر
تبار آتشینم را می خوانم.

های عابران مکدر!
با این نسیم
من از کجا آمده ام؟
هیچ جرقه ای

ذهن داغ شما را
روشن کرده است آیا؟
هیچ لحظه‌ای
از خود پرسیده‌اید
این از تبار کیست که می‌وزد بر ما؟

تبار سرخ اعدامی‌ام
از بالهای تو روییده‌ام
تبار دیرین آتش و خاک
اکنون
در میدان
همه می‌دانند
که می‌وزد با من
خاطره آن ققنوس سربرآورده از خاکستر خود
که همزاد من و همنام تو بود.

همه می‌دانند
در من چه نسیمی است امروز.

تواز کجا آمده‌ای ای تبار اعدامی؟

که میدان شهر

این چنین تماشایی ست؟

24 دی 64

به همین قلم :

شعرها:

- با خشم پرتلاطم نهنگان
- هول در صبح عاشقان
- پرندۀ زندان
- اشرفی‌ها
- عبور
- عبور از چشمهای بی‌آواز پائیز
- فردا زنی است که آمده است
- با شقیقه‌ای از شقایق
- پنجره ای به صبحگاه آتش

قصه‌ها:

- دفينۀ آن سوی هاویه
- پرواز ماهی کوچک
- خروب
- سوری سرو
- راه سراسر گل سرخ
- برباد و بعد...

مقاله, گزارش و تحقیق:

- چونان رودی از پلنگان بی‌نام (دربارهٔ چند شهید)
- از سلسلهٔ شقاوت (گزارشی از ممنوعیت دفن شهیدان مجاهد خلق و تخریب مزار آنان توسط رژیم آخوندی)
- جنایتهای پنهان (روایتی نانوشته از جنایتهای رژیم آخوندی)
- راههای پیموده و ناپیموده (گزیدهٔ نوشته‌های ادبی)